

غول مدفون



کازوئو ایشی گورو

ترجمه سهیل سمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۷

فصل اول

هنوز از آن گذرهای پیچ در پیچ یا مرغزارهای ساکت و آرامی که بعدها مایه شهرت انگلستان شدند چندان نشانی نبود. در عوض، از هر سو، مایل‌ها مایل اراضی متروک بود و بایر؛ و این گوشه و آن گوشه، کوره‌راه‌هایی بر سینه تپه‌های پرفراز و نشیب، یا خلنگ‌زارهایی بی‌روح و غمبار. بیشتر جاده‌های به‌جامانده از دوره رومی‌ها در آن زمان بریده، یا زیر توده‌های خس و خاشاک گم شده بود، و بسیاری از آن‌ها در کام پهنه‌های بیابان فرومی‌رفت. رودها و باتلاق‌ها در پس پرده‌های یخین مه پنهان می‌ماندند، بستری بسیار مناسب برای دیوهایی که هنوز بومی این سرزمین بودند. مردم آن حوالی، که خدا می‌داند از سر چه یأس و استیصالی به سکنا در آن نقاط آکنده از خون و غم تن می‌دادند، به حتم از آن موجودات وحشت داشتند، موجوداتی که صدای نفس زدن‌هایشان مدت‌ها پیش از برآمدن پیکرهای زشت و کربه‌شان از دل سه به گوش می‌رسید. اما این هیولاها مایه بهت و حیرت نبودند. این موجودات از نظر مردمان آن روزگار بخشی از خطرهای روزمره زندگی بودند؛ نگرانی‌های اصلی چیزهای دیگری بودند. به دست آوردن قوت لایموت از دل زمین سخت؛ حفظ کردن ذخیره هیمه؛ جلوگیری از بیماری‌ای که ممکن

بود یک‌روزه دوازده خوک را تلف کند و صورت بچه‌ها را از کهیر سبز بپوشاند.

در هر حال، دیوها تا وقتی که کسی تحریکشان نمی‌کرد، خطر چندان شومی نبودند. مردم باید این واقعیت را می‌پذیرفتند که هرازگاه یکی از آن موجودات، شاید از پی مجادله و ستیزه‌ای مبهم و نامعلوم در میان خودشان، در اوج خشم و غیظ، به اشتباه سر از روستای آن‌ها درمی‌آورد و، بی‌توجه به فریادها و سلاح‌های آخته‌ای که هوا را می‌شکافتند، به گوشه و کنار هجوم می‌برد و هرکس را که به‌موقع از سر راهش کنار نمی‌رفت، مجروح می‌کرد. یا گاه و بی‌گاه، دیوی پیدا می‌شد و بچه‌ای را با خود به عمق مه می‌برد. مردمان آن روزگار مجبور بودند در برابر این توفش‌های دهشتناک فلسفه‌بافی کنند.

در یکی از مناطق این‌چنینی، بر حاشیه باتلاقی بزرگ و وسیع، بر پاشنه تپه‌های ناهموار، زوجی پابه‌سن گذاشته زندگی می‌کردند، اکسل^۱ و بیتریس^۲. شاید این‌ها نام‌های دقیق یا کاملشان نبود، اما ما برای راحتی کار آن‌ها را چنین خواهیم خواند. من می‌گویم این زن و شوهر در انزوا زندگی می‌کردند، اما در آن روز و روزگار کمتر کسی بود که به مفهوم امروزی و قابل درک برای ما «در انزوا» زندگی کند. روستاییان برای گرم و مصون ماندن از خطرهای بیرون، در سرپناه‌ها زندگی می‌کردند، بسیاری از آن‌ها بر دامنه تپه‌ها نقب‌های عمیق حفر می‌کردند، فضاهایی که با راه‌های زیرزمینی و دالان‌های مسقف به هم وصل می‌شدند. زوج سالخورده‌ی ما در یکی از همین هزارتوهای وسیع - کلمه «ساختمان» برای وصف آن محل سکنا بیش از حد مطمئن بود - کم و بیش با شصت روستایی دیگر زندگی می‌کردند. از هزارتوی آن‌ها که خارج می‌شدید و بیست دقیقه تپه را دور می‌زدید، به سکونتگاه بعدی می‌رسید، و این یکی نیز به چشمتان شبیه آن دیگری می‌آمد. اما به

چشم خود سکنه هر سکونتگاهی ویژگی‌های خودش را داشت، جزئیاتی که مایه میاهات یا شرمساری آن‌ها بود.

منی خواهم این حس را القا کنم که بریتانیای آن روزها همین بود و بس؛ منی خواهم بگویم در دوره‌ای که در دیگر نقاط جهان تمدن‌های باشکوه در اوج شکوفایی بودند، ما در این سرزمین هنوز از عصر آهن چندان فاصله نگرفته بودیم. اگر می‌توانستید آزادانه در طبیعت پرسه بزنید، ممکن بود به قصرهایی برسید که در درونشان نوای موسیقی جریان داشت، قصرهایی پُر از خوردنی‌های لذیذ، و استوار و باشکوه؛ یا صومعه‌هایی که ساکنانشان غرق قفل و دانش بودند. اما واقعیت همچنان به قوت خود باقی است. حتی در هوای خوش و آفتابی، سوار بر اسبی قدرتمند، ممکن بود روزها بتازید و باز هیچ قصر یا صومعه‌ای از افق سبز سر برنیآورد. اکثر اوقات به اجتماعات کوچکی برمی‌خوردید شبیه به همان که پیش‌تر توصیف کردم؛ و اگر از خوراک یا پوشاک هدایای خوبی به همراه نداشتید، یا تا بُن دندان مسلح نبودید، ممکن بود خوشامدگویی یا استقبالی در کار نباشد. متأسفم که از مهربانان در آن دوران چنین تصویری ارائه می‌دهم، اما واقعیت همین است.

برگردیم به سراغ اکسل و بیتریس. همان‌طور که گفتم، این زن و شوهر سالخورده در حاشیه آن هزارتو زندگی می‌کردند، جایی که سرپناهشان چندان از تندی‌های طبیعت محفوظ نبود، و از گرمای آتش حجره بزرگ، که اهالی شب‌ها برگردش جمع می‌شدند، بهره زیادی نداشت. شاید در گذشته نزدیک‌تر به آتش زندگی می‌کردند؛ زمانی که فرزندانشان نیز با آن‌ها زندگی می‌کردند. راستش، در ساعات تهی‌پیش از سپیده، وقتی همسرش در کنارش غرق خواب بود، همین تصور به ذهن اکسل خزید و آن وقت احساس فقدان و حسرتی وصف‌ناپذیر به قلبش بیشتر زد و خواب از چشمانش ربود.

شاید در آن صبح خاص اکسل به همین دلیل کاملاً از بسترش برخاست و بی‌سرو صدا از سرپناه بیرون رفت و به انتظار برآمدن نخستین نشانه‌های